

۶۶

وقتی بیکر شهیدم را دیدم، ناگهان آرامشی عجیب به دلم نشست. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم وانگار همان لحظه خداوند صبری زیاد در وجودم قرار داد. حس کردم او به من آرامش داده‌است. در دست همان لحظه‌باور کردم هر چند جسمش دیگر کنارم نیست اما روحش زنده‌است و همیشه با ما خواهد ماند

فقط ۱۲ شهید به خاک سپرده شده‌اند و همه مردم منطقه ایشان را می‌شناسند.

ما هم کنارت می‌مانیم

کمی بعد از بازگشت‌مان از آخرین سفر کربلا، جنگ شروع شد. آن روزها او نیمه شب‌ها می‌رفت و دیگر به خانه بر نمی‌گشت. گاهی فقط یک یا دو ساعت می‌آمد تا لباس عوض کند و دوباره برود.

در آن روز‌ها ما همیشه در اضطراب و استرس بودیم. بسیاری از اطراف‌هایشان را ترک کرده بودند اما ما تصمیم گرفتیم بمانیم. به او گفتیم: «تا وقتی تو اینجایی، ما هم کنارت می‌مانیم.» خودش هم زیاد اصرار به رفتن نکرد و ما در کنارش ماندیم. می‌گفت: «هن هستم، شما هم نگران نباشید.» تا روز آخر همینطور ما را دلگرم می‌کرد.

در همان روزهای سخت جنگ، دائم روحیه می‌داد و می‌گفت: «چیزی نیست، ما قوی‌تر از دشمن هستیم. نترسید.» حتی وقتی خبر شهادت فرماندهان بزرگی مثل سرداران حاجی‌زاده، سلامی، باقری، تهرانیچی و محرابی رسید، خیلی ناراحت شد اما چیزی به زبان نیاورد. در روزهای آخر، شاید فقط هر چند روز یک‌بار برای چند ساعت به خانه می‌آمد. آن هم معمولاً نیمه‌شب بود. سه شب متوالی همینطور آمده؛ فقط یکی، دو ساعت می‌ماند و دوباره می‌رفت.

گاهی بچه‌ها خواب بودند اما وقتی صدای باز شدن در را می‌شنیدند، بیدار می‌شدند. با شوخی و خنده به آنها می‌گفت: «نه، بروید بخوابید.» بعد کنارشان می‌نشست، سرشان را نوازش می‌کرد و می‌بوسید. همیشه سعی می‌کرد به بچه‌ها آرامش بدهد و می‌گفت: «هیچ اتفاقی نمی‌افتد، شما فقط نگران نباشید.»

با وجود دل‌تنگی فراوان، هر بار تأکید می‌کرد: «این روزهای سخت هم تمام می‌شود و من جبران می‌کنم.» آرامشش و لیکندهایش تنها چیزی بود که در دل آن نگرانی‌ها، به ما امید می‌داد. هر چند خودش خیلی کمتر در خانه بود.

توکل کن!

آخرین بار که همسر را دیدم، شب قبل از شهادتش بود. آن شب بمباران و صدای پدافند خیلی شدید بود. او گفت: «گذار یک ساعت بخوابم.» خودش کمی خوابید، اما من اصلاً خوابم نبرد. بعد از یک ساعت بیدار شد و برای رفتن آماده شد. وقتی می‌خواست برود، بچه‌ها خواب بودند. چون شب قبل بد خوابیده بودند، نتوانستند بیدار شوند. او آرام سرشان را بوسید و خدا حافظی کرد. بعد هم رو به من کرد، خدا حافظی کرد و به چاه‌های خندان گفت: «نگران نباش، همه چیز به خدا سپرده‌ایم. فقط توکل کن.» من با اصرار می‌گفتم: «مواظب خودت باش، بچه‌ها تنها هستند.» اما باز هم با لیکنده فقط گفت: «نگران نباش.»

مگر نمی‌گویند شهدا زنده‌اند؟

بعد از آن آخرین خدا حافظی، من دیگر تماسی با او نگرفتم. همیشه خودش گفته بود در مأموریت نباید نگران شوید، گاهی گوشی‌ها در دسترس نیست. من فقط یک شماره از راننده‌اش داشتم. روز حادثه وقتی ساعت‌ها از او خبری نشد، نگران شدم. به هر شماره‌ای که داشتم زنگ زدم اما هیچ پاسخخی نگرفتم. بعد از یکی از دوستانش تماس گرفت و گفت: «نگران نباشید، جلسه هستند.»

اما کمی بعد خبر در فضای مجازی منتشر شد. همانجا، از طریق پیام‌ها و تماس‌های دیگران، متوجه شدم. باور کردم برای غریب‌مکن بود. در آن لحظه‌ای که به معراج شهدا رفتم، هنوز نمی‌توانستم بپذیرم آن خدا حافظی آرام و ساده، آخرین دیدارمان بود و دیگر بازگشتی در کار نیست. وقتی به معراج شهدای تهران رسیدیم، حال ما همیشه پای حرف‌های مردم می‌نشست، به درد دل‌شان گوش می‌داد و با آنها همراه می‌شد. اما آخرین سفر کربلا‌ی ما هم درست چند روز قبل از شروع جنگ بود. حدود ۲۰ خرداد به همراه او سه روز به کربلا رفتم و قبل از ۲۳ خرداد برگشتم. نمی‌دانستم آن سفر، آخرین زیارت مشترک ما قبل از شهادتش خواهد بود.

اشک برای حاج‌قاسم

وقتی حاج‌قاسم سلمانی به شهادت رسید، شهید لطفی خیلی متأثر شد. بارها اشک می‌ریخت و می‌گفت: «خوش به حالش! آدمی که اینطور شهید شود و با این عظمت و شکوه تشییع شود، نشان از عزتی است که خدا به او داده‌است.» از آن روز‌ها بود که حسرت شهادت در دلش بیشتر هم شد. وقتی خودش به شهادت رسید، درست همانگونه که آرزو داشت، مراسمی باشکوه در تهران برگزار شد. مردم در میدان انقلاب او را بدرقه کردند. صحنه‌ای پر عظمت و پرشور، درست مثل آنچه همیشه آرزو می‌کرد.

بعد از آن پیکرش به ارومیه منتقل شد.

شهید لطفی خودش وصیت کرده بود در ارومیه دفن شود. یکی از دلایلش این بود که دخترشان هم آنجا آرام گرفته بود. بارها گفته بود: «وقتی دخترم آنجاست، من هم دوست دارم کنار او باشم.» به احترام خواستش و به‌خاطر حضور خانواده و اقوام، پیکرش در همانجا دفن شد. مزار ایشان در آرامگاه شهدای اقتدار ارومیه قرار دارد. در آن قطعه

میهمان هم در خانه بود، بلند می‌شد و نمازش را می‌خواند. واقعا انگار به میهمانی خدا می‌رفت. بعد از نماز دعا می‌کرد و همیشه دختر کوچکم را هم کنار خودش می‌خواست تا مهرایش نماز بخواند. همین رفتارها باعث شد حالا دخترم هر وقت نماز می‌خواند، به یاد پدرش می‌افتد و اشک می‌ریزد. هیچ‌وقت در درس خواندن‌شان مشکلی پیش نیامد، چون پدرشان از همان کودکی خیلی وقت می‌گذاشت تا باشیوه‌ای خاص و صمیمی کنارشان باشد. از سه‌سالگی هر شب برایشان قصه تعریف می‌کرد. قصه‌هایی که غالباً ساخته ذهن خودش بودند. حتی وقتی مأموریت بود، تلفنی برایشان قصه‌شب تعریف می‌کرد. در این قصه‌ها مسائ و مشکلات واقعی زندگی را در قالب شخصیت‌های خیالی مطرح می‌کرد تا بچه‌ها خودشان فکر کنند و به نتیجه برسند. سبک پدرشان هیچ‌وقت «پاید و نباید» نبود؛ بلکه با قصه و گفت‌وگو، راه درست را نشان می‌داد. همین تربیت باعث شد دخترم در دانشگاه با اینکه تنها چادری کلاس بود، چادرش را با افتخار انتخاب کند. باور و علاقه قلبی‌اش به حجاب از درون خودش شکل گرفت.

دخترمان زودتر از ما رفت

فوت دخترمان در سال گذشته یکی از سخت‌ترین امتحان‌هایی بود که در زندگی‌مان اتفاق افتاد. واقعا داغ بزرگی بود. من خیلی ناراحت بودم. اما شهید لطفی همیشه با آرامش می‌گفت: «خدا وقتی بخواهد پدر و مادر را امتحان کند، سخت‌ترین امتحانش را با فرزندان‌شان می‌گیرد.» او هیچ وقت از این موضوع عصبانی نگذاشته‌اند. همیشه می‌گفت: «فرزند امانتی از طرف خداست. همان خدایی که به ما داده، زمان برگشتش را هم خودش تعیین می‌کند، نه ما.» همیشه تأکید داشت، نباید در برابر خواست خدا و پروردگار اعتراض کرد. مثلا همینطور تصمیم می‌گرفتم به مشهد برویم؛ پنج‌شنبه‌را می‌افتادیم و جمعه شب یا صبح برمی‌گشتیم. اما همان سفر کوتاه را هم از ما دریغ نمی‌کرد، فقط برای اینکه حال بچه‌ها خوب شود. خیلی وقت‌ها که زودتر به خانه می‌رسید، عصرهای پنج‌شنبه دخترم را برای پیاده‌روی می‌برد. با هم تا تجریش قدم می‌زدند، در راه با هم حرف می‌زدند و صمیمی می‌شدند. آنجا نماز عصر و مغرب را با هم به جماعت می‌خواندین و بعد دوباره برمی‌گشتند. بعضی وقت‌ها ساعتی را فقط به قدم زدن و گفت‌وگو با فرزندان اختصاص می‌داد.

می‌ترسم از دستت بدهم!

همیشه آرزو داشت آخر مسیر زندگی‌اش با شهادت باشد و همین را بارها به زبان می‌آورد. گاهی که درباره شهادت صحبت می‌کرد، من می‌گفتم: «می‌ترسم روزی شهید شوی و از دستت بدهم.» اما او با لیکنده جواب می‌داد و هیچ چیز نمی‌گفت، فقط آرام می‌خندید. می‌گفت: «هن

در تمام مراحل زندگی همراهشان بود. با دخترم صحبت می‌کرد، از مملتش خبر می‌گرفت، با شوخی و خنده حالش را می‌پرسید. حتی زمانی که دخترم کلاس پنجم بود، شعرهای کتاب فارسی‌اش را همراه او حفظ می‌کرد. مسابقه می‌گذاشتند هر کس زودتر شعر را حفظ کند برنده شود و جایزه بگیرد. همه شعرهای کتاب فارسی دخترم را خودش هم حفظ بود، فقط برای اینکه او را همراهی کند.

با دختر بزرگ‌مان که مهندس کامپیوتر است هم خیلی همراه بود. مطالعه می‌کرد، به‌روز بود و نمی‌گذاشت از آخرین اطلاعات عقب بماند. آنقدر مطالعه داشت که در هر موضوعی حرفی برای گفتن پیدا می‌کرد. همیشه تأکید داشت زمان خیلی ارزشمند است. برخلاف ما که شاید دوست داشتیم بنشینیم و تلویزیون ببینیم یا استراحت زندگی‌اش برنامه‌ریزی‌شده بود و سعی می‌کرد از هر لحظه بهترین استفاده را ببرد. همیشه می‌گفت: «خدا کند ۲۴ ساعت شبانه‌روز برای ما بیشتر باشد، چون برای انجام کارهایم وقت کم می‌آورم.»

شهید لطفی وقتش را هدر نمی‌داد. از هر لحظه به بهترین شکل استفاده می‌کرد. من با چشم خود دیدم چطور از عمرش بهره می‌برد. در خانه همیشه بهترین حالت خودش را برای ما می‌گذاشت. حتی اگر چند روز نخواستیم و از مأموریت خسته برمی‌گشت، باز هم لیکنده به لب داشت و آرامش به خانه می‌آورد. شاید فقط در شرایط خاص، مثل روزهای جنگ، یک‌بار خستگی را روی چهر‌اش دیدم. با اینکه وقتش خیلی محدود بود اما همیشه سعی می‌کرد برای ما و بچه‌ها زمانی هر چند کوتاه بگذارد. مسافرت‌های ما معمولاً یک‌روزه یا دو روز بود. مثلا همینطور تصمیم می‌گرفتم به مشهد برویم؛ پنج‌شنبه‌را می‌افتادیم و جمعه شب یا صبح برمی‌گشتیم. اما همان سفر کوتاه را هم از ما دریغ نمی‌کرد، فقط برای اینکه حال بچه‌ها خوب شود.

پنج‌شنبه دخترم را برای پیاده‌روی می‌برد. با هم تا تجریش قدم می‌زدند، در راه با هم حرف می‌زدند و صمیمی می‌شدند. آنجا نماز عصر و مغرب را با هم به جماعت می‌خواندین و بعد دوباره برمی‌گشتند. بعضی وقت‌ها ساعتی را فقط به قدم زدن و گفت‌وگو با فرزندان اختصاص می‌داد.

«باید و نباید» در کار نبود!

شهید لطفی در تربیت بچه‌ها هیچ‌وقت روش اجبار را انتخاب نکرد. همیشه با مهربانی و صمیمیت با آنها صحبت می‌کرد. بچه‌ها به‌ویژه دختران‌مان، به شدت پدرشان را دوست داشتند و او را الگوی خودشان قرار می‌دادند. بیشترین تأکید دوباره روی نماز اول وقت بود. به دخترها می‌گفت: «اولین تکلیف، نماز است.» اما هیچ‌وقت به زور یا اجبار نگفت؛ خودش آنقدر زیبا انجام می‌داد که بچه‌ها از او یاد بگیرند.

نماز را آن‌قدر زیبا و با صدای خوش می‌خواند که حتی اگر

۶۶

فوت دخترمان در سال گذشته یکی از سخت‌ترین امتحان‌هایی بود که در زندگی‌مان اتفاق افتاد. واقعا داغ بزرگی بود. من خیلی ناراحت بودم اما شهید لطفی همیشه با آرامش می‌گفت: «خدا وقتی بخواهد پدر و مادر را امتحان کند، سخت‌ترین امتحانش را با فرزندان‌شان می‌گیرد.» او هیچ وقت از این موضوع عصبانی نگذاشته‌اند. همیشه می‌گفت: «فرزند امانتی از طرف خداست. همان خدایی که به ما داده، زمان برگشتش را هم خودش تعیین می‌کند، نه ما.» همیشه تأکید داشت نباید در برابر خواست خدا چون و چرا کنیم، چون خدا بهتر از ما مصلحت را می‌داند

من و شهید لطفی ۳۱ سال با هم زندگی مشترک داشتیم. آشنایی ما به زمانی برمی‌گردد که من دانشجوی بودم و ایشان در تهران مشغول به کار بود. من همسایه خواهرشان بودم و از همانجایی آشنایی ما شروع و به ازدواج ختم شد. از آن زمان تاکنون ۳۱ سال است در تهران زندگی می‌کنم. همان ابتدا به من گفت: «وقتی با کسی همراه می‌شوی، باید سختی‌های مسیر او را هم بدانی و بپذیری.» من هم می‌دانستم که زندگی با یک نظامی بودن همیشه می‌گفت: «هن به کاری که انجام نطایم بیشتر از همسر بودن باید همسنگر باشی. چون مأموریت‌ها و نبودن‌های‌شان زیاد است و بخش بزرگی از کارهای زندگی، چه داخل خانه و چه بیرون، روی دوش همسران‌شان می‌افتد.

شغلش را سخت می‌دانست اما با عشق و علاقه راهش را انتخاب کرده بود. با اینکه رتبه برتر کنتکور بود اما مسیر دیگری را انتخاب کرد و با علاقه شدید تصمیم گرفت پلیس شود. همیشه می‌گفت: «هن به کاری که کشور را با می‌هم‌باوردارم و وقتی به چیزی اعتقاد پیدا کنم، تا آخر راه پای آن می‌ایستم.» اعتقاد داشت هر جا کشور نیاز داشته باشد، باید خدمت کرد. فرقی نمی‌کرد زاهدان باشد یا خوزستان و... او همیشه آمده خدمت بود.

رزمنده ۱۴ساله روزهای جنگ

شهید لطفی از همان نوجوانی روحیه جبهه و جهاد داشت. وقتی فقط ۱۲، ۱۳ ساله بود، اصرار داشت به جبهه برود. یک‌بار حتی به زور خودش را به منطقه رسانده بود. در حدود ۱۴، ۱۵ سالگی دوباره به جبهه رفت و با امضای خودش ثبت‌نام کرد و راهی جبهه شد. او در اواخر جنگ برای مدتی به جبهه اعزام شد و به عنوان سرباز در همان روزهای پایانی جنگ حضور داشت. جنگ که تمام شد، دوباره به دانشگاه بازگشت و مسیر تحصیلی‌اش را ادامه داد. رشته تحصیلی‌اش حقوق بود و تا مدارج عالی ادامه داد. آخرین مدرک او دکترای بود.

مهم‌ترین شاخص‌اش ایمان بود

مهم‌ترین ویژگی شهید لطفی ایمان و اعتقاد‌اتش بود. برای همسرم خیلی مهم بود، نمازش حتماً اول وقت باشد. ایشان فردی مذهبی بود و همینطور هم زندگی می‌کرد. زندگی بسیار ساده‌ای داشت، بسیار مهربان و آرام بود. آرامش و متانتش به‌قدری جاذبه داشت که هر کسی حتی در همان برخورد اول جذبش می‌شد. فرقی نبود با احترام رفتار می‌کرد و همه عاشقش می‌شدند. شهید لطفی اغلب خیلی کم در خانه بود، اما هر وقت می‌آمد، بهترین خودش را برای ما می‌گذاشت. با وجود خستگی زیاد، در خانه با روی خوش و انرژی بالا کنارمان بود. همین چند ساعت یا حتی نیم ساعتی که وقت می‌گذاشت، آنقدر با کیفیت و پر محبت بود که جای نبودن‌های چند



شهید علیرضا لطفی، جانشین سازمان اطلاعات فرجا

گفت‌وگوی «جوان» به مناسبت هفته فرجا با همسر سردار شهید علیرضا لطفی جانشین سازمان اطلاعات فرجا که در حملات رژیم صهیونیستی به شهادت رسید

با عشق و علاقه راهش را انتخاب کرده بود

همیشه آرزو داشت آخر مسیر زندگی‌اش با شهادت باشد

■ صغری خیل فرهنگ

به مناسبت هفته فرجا، بر خود واجب دانستیم تا یاد و خاطره شهدای گرانقدر جنگ تحمیلی ۱۲روزه را گرامی بداریم. در این مجال به سراغ سردار شهید والامقام علیرضا لطفی، جانشین سازمان اطلاعات فرجا رفتم؛ مردی که همیشه آرزو داشت پایان زندگی‌اش با شهادت رقم بخورد و این خواسته را بارها بر زبان آورد. همسر ایشان چنین روایت می‌کند: «گاهی که صحبت از شهادت می‌کرد، به او می‌گفتم: می‌ترسم روزی شهید شوی و از دستت بدهم. اما او تنها لیکنده آرام می‌زد و می‌گفت: از خدا خواسته‌ام با پایان زندگی‌ام با شهادت باشد. می‌خواهم سربا و در حال خدمت به شهادت برسم. با این حال تأکید می‌کرد، شهادت آسان نیست و می‌گفت: شهید شدن فقط آرزو نیست، خدا باید انتخاب کند. همه آرزو می‌کنند، اما خدا هر کسی را شهید نمی‌کند. او باور داشت زندگی باید شهیدوار باشد تا پاداشش شهادت باشد و در عمل نیز چنین زیست.» این روایت صمیمانه برگرفته از گفت‌وگوی ما با همسر سردار شهید علیرضا لطفی، جانشین سازمان اطلاعات فرجاست. با هم بخوانیم.